

پشتش سنگین بود و جاده های دنیا طولانی.

می دانست که همیشه جز اندکی از بسیار را نخواهد رفت. آهسته آهسته می خزید، دشوار و کند؛ دورها همیشه دور بودند. سنگ پشتت تقدیرش را دوست نمی داشت و آن را چون اجباری بر دوش می کشید.

پرنده ای در آسمان پر زد، سبک؛ و سنگ پشتت رو به خدا کرد و گفت: این عدل نیست، این عدل نیست. کاش پشتم را این همه سنگین نمی کردی. من هیچ گاه نمی رسم. هیچ گاه. و در لاک سنگی خود خزید، به نیت ناامیدی.

خدا سنگ پشتت را از روی زمین بلند کرد. زمین را نشان داد. کُره ای کوچک بود. و گفت: نگاه کن، ابتدا و انتها ندارد. هیچ کس نمی رسد. چون رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن است. حتی اگر اندکی. و هر بار که می روی، رسیده ای. و باور کن آنچه بر دوش توست، تنها لاک سنگی نیست، تو پاره ای از هستی را بر دوش می کشی؛ پاره ای از مرا.

خدا سنگ پشتت را بر زمین گذاشت. دیگر نه بارش چندان سنگین بود و نه راه ها چندان دور. سنگ پشتت به راه افتاد و گفت: رفتن، حتی اگر اندکی؛ و پاره ای از «او» را با عشق بر دوش کشید.